

دانلود رمان 1411

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان معمایی

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و با ناتوانی و عجز.. زل زدم به مسیر  
سربالایی پوشیده از برفی که دیگه مثل این یه تیکه ای که بعد از  
پیاده شدن از ماشین اومدم.. نمی شد راحت ازش عبور کرد..  
با یه حساب چشمی و سر انگشتی فهمیدم ارتفاع برفش بدون  
شک تا ساق پام و می پوشوند و انگار هرچی بالاتر می رفتم بیشتر  
هم می شد..

بازدمی رو که از شدت سرما به بخار تبدیل شده بود و بیرون  
فرستادم و به ناچار قدم اول و توی برفایی که اصلاً پا نخورده بود  
گذاشتم و به صدایی که در اثر له شدن برف ها زیر پوتینم ایجاد  
می شد گوش دادم تا شاید شنیدن این صدای لذتبخش بتونه  
سختی راه و کم کنه!

تعجبی هم نداشت که تا چشم کار می کرد هیچ رد پایی نمی  
دیدم.. کی به جز من تا این اندازه عقلش زایل شده بود که  
خودش و به همچین جایی برسونه..

جایی که رد شدن از چند کیلومتریش هم خطر محسوب می شد آگه فقط می فهمیدی این محدوده متعلق به چه کسیه و توش چی کار می کنن!

شنیدن اسم طرف کافی بود تا هرکی هم قصد رد شدن از این حوالی رو داشت ماستاش و کیسه کنه و کلاهشم این طرفا افتاد نیاد دنبالش!

حالا من این جا بودم.. اونم با یه احتمال خیلی کم.. واسه به دست آوردن چیزی که می خواستم و تا الآن بعد از کلی سگ دو زدن بهش نرسیده بودم!

با به صدا دراومدن زنگ گوشیم از طریق ایرپاد های توی گوشم.. دست پوشیده با دست کشم و سر دادم زیر کلاهم و بعد از لمس کردنش توسط اون تیکه ای که مختص لمس کردن روی انگشت اشاره دستکش دوخته شده بود.. دوباره کلاه بافتنیم و تا زیر گوشم پایین کشیدم..

شال گردنی که دور دهنم پیچیده بودمش و کنار زدم و با صدای لرزون شده گفتم:

– بله؟

– سلام.. چی شد؟

صدای بهنود اعصاب متشنج شده ام از شدت سرما و این برف مسخره رو خط خطی تر کرد و توپیدم:

– چی شد و زهرمار.. خودت لم دادی جلوی شومینه من و فرستادی تو این جهنم دره.. اونم واسه چیزی که معلوم نیست گیرم بیاد یا نه؟ نمی تونستی دو هفته صبر کنی این برفای کوفتی آب بشه؟

مثل همیشه حق به جانب بود و طلبکار.. عالم و آدم هم روی تصمیم اشتباهش رای می دادن.. حاضر نبود قبول کنه و باز می گفت اشتباه از خودتونه!

– مثل این که حواست نیست تو چه فصلی هستیما! اون جا تو ارتفاعاته.. تا وسطای بهار همینه.. می خواستی تا اون موقع صبر کنیم؟

– خب یه خر دیگه رو می فرستادی.. چرا من باید تو این هچل بیفتم؟ همه جونم یخ زده بهنود!

– کی بود سرش درد می کرد واسه جنجال؟ کی بود می گفت تو این پروژوهر چی کار پر هیجانه به من بده؟ کی بود می گفت اگه ببینم یکی دیگه رو فرستادی دیگه نه من نه تو!

– من خاک بر سر گفتم.. ولی منظورم از هیجان این نبود که راه رفتن عادیم تا مقصد مورد نظر دو سال طول بکشه.. چه برسه به این که یکی سر برسه و من لا به لای این برفا گیر کنم و حتی نتونم بزرم به چاک!

همون لحظه پام رفت روی سنگی که به خاطر وجود برفا ندیدمش و اون سنگه هم انقدری سنگین نبود که وزرم و تحمل کنه..

همین که از زیر پام سر خورد منم از پشت پرت شدم رو برفا و  
صدای آخ و نفرینم بلند شد:

– آخخخخ.. خدا نگذره ازت بهنود..

– چی شد خوردی زمین؟

– زیر گل بری ایشالا.. لگنم شکست.. تا شورتتم خیس شد!

بی اهمیت به حال و روزم با صدای بلند خندید و گفت:

– مواظب باش دیگه مگه جلوی پات و نگاه نمی کنی؟

– ببند دهنت و!

– دیره آترا.. پاشو زود برو ببین چیزی پیدا می کنی یا نه..

عوضش وقتی دست پر برگشتی.. یه جایزه خوب پیش من داری!

با بدبختی و وزن سنگین شده به خاطر لباس های حجیمی که

پوشیده بودم بلند شدم و دوباره راه افتادم..

– عه؟ مثلاً چیه جایزه ات؟

مکثی کرد و با صدایی که سعی داشت حرارت تنم و بالا ببره و تا

حدودی موفق هم بود گفت:

– تعویض شورت خیست و گرم کردن بدنت با من!

لبخندی موزیانه ای رو لبم نشست و تو دلم «بی شرفی» نثارش

کردم که خوب می دونست چه جوری وقتی عصبانی ام نیشم و شل

کنه..

ولی نخواستم پرروش کنم و توپیدم:

– زخم نشی یه وقت؟ هلاک دست و دل بازیتم! این که بیشتر  
جایزه خودته تا من!

دوباره خندید و گفت:

– حالا تو بیا.. یه جوری راضیت می کنم که خستگی در بره..  
نگران نباش!

همون لحظه چشمم به جایی خورد که شبیه همون تصویر نقاشی  
شده توسط بهنود بود.. یه سری پنجره شیشه ای که از تو زمین  
دراومده بود..

هرچند که به خاطر برف و فاصله زیادم خوب نمی تونستم  
تشخیصش بدم.. ولی به نظر می اومد خودش باشه که آرام  
گفتم:

– خيله خب.. قطع کن انگار رسیدم!

صداش جدی شد و گفت:

– آترا جان.. حواست و جمع کنیا! خودت که شاهی با چه فلاکتی  
این آدرس و گیر آوردیم.. یادت نره که این خبر چقدر برامون مهمه  
و چقدر می تونه تو ارتقا و جلب توجه بهمون کمک کنه.. فیلم و  
عکسم فراموش نکن.. از هرچیز و هرکسی که دیدی!  
خسته از حرف هایی که برای صد هزارمین بار داشت تکرارشون می  
کرد لب زدم:

– خيله خب باشه.. ديگه تا فيها خالدونم اهميت اين مسئله رو  
فهميد. منم كه تا حالا كوتاهي نكردم.. كردم؟

– نه عزيزدلم.. هميشه كارت بدون نقص بوده.. ولي اين يه كم  
فرق داره!

– فرقش تو پر خطر بودنش هم هستا.. توصيه و نصيحت ديگه اي  
احياناً نمي خواي بكني؟

متلكم و گرفت كه سريع گفت:

– ديگه گفتن نداره.. خودت كه مي دوني جونت از همه چيز برام  
مهم تره.. اولويت خودتم بايد همين باشه.. هر جا احساس خطر  
كردى نمون.. كار و شغلمون جاىگاه دومه!

تو دلم يه «آره جون عمه ات» بارش كردم و جواب دادم:

– خيله خب.. قطع كن.. خبرت مي كنم!

– مواظب خودت باش.. فعلاً!

نفسى گرفتم و بعد از دوباره بالا كشيدن شال گردن تا زير چشمى  
سرما زده ام.. قدم هام و محكم تر برداشتم به سمت مكاني كه  
هرچي بهش نزديك تر مي شدم.. بيشتتر به اين باور مي رسيدم كه  
درست اومدم!

خودش بود.. همون سقف شيشه اي بزرگي كه از پنجره هاي مربعي  
چسبيده به هم ساخته شده بود و بيشتتر شبیه سقف يه گلخونه  
بود..

روی سقف کامل برف نشسته بود.. ولی کناره هاش تا نصفه از برف پوشیده شده بود و از اون یه تیکه شیشه باقی مونده می تونستم یه چیزایی رو تشخیص بدم..

سریع رو زمین به شکم دراز کشیدم و کیفم و از رو کولم پایین انداختم.. بدون این که نگاهم و از همون قسمت بدون برف شیشه بگیرم.. گوشیم و از جیب بغلش بیرون کشیدم و بدون فوت وقت مشغول فیلم گفتن شدم.

اون زیر یه فضای خیلی خیلی بزرگ بود.. یه کارگاه.. یا درواقع یه آزمایشگاه.. آدم هایی که با روپوش سفید و کلاه و ماسک اینور اونور می رفتن و یه کارایی انجام می دادن و می دیدم.. ولی نمی شد تشخیص داد دقیقاً دارن چی کار می کنن..

حدس ما بی برو برگرد تولید شیشه بود.. ولی با این فیلم از یه لابراتوار معمولی که چند نفر توش مشغول کار بودن نمی شد چیزی رو ثابت کرد..

با این حال ناامید نشدم.. حالا که تا این جا اومده بودم باید تلاشم و می کردم.. واسه همین.. کیفم و چنگ زدم و تو همون حالت سینه خیز حرکت کردم و اون سقف شیشه ای در اومده از وسط زمین و که حدوداً نیم متر ارتفاع داشت و کامل دور زدم تا شاید از یه زاویه دیگه.. سوژه بهتری نصیبم بشه..

تا بالاخره تو نقطه مقابل.. به چیزی که می خواستم رسیدم.. یه سمت آزمایشگاه یا در واقع آشپزخونه.. دقیقاً زیر همین قسمتی

که من داشتم نگاه می کردم یه سری وسایل و شیشه های آزمایشگاهی و مایع های رنگی بود که مسئولش داشت یکی یکی می ریختشون تو یه دیگ بزرگی که مایع توش در حال قل قل کردن بود..

حتم داشتم که عین همین دم و دستگاه و تو یه فیلمی که مربوط به ساخت و پخش مواد مخدر بود.. دیده بودم و چیزی که مطمئن ترم می کرد.. ماسک شیمیایی روی صورت کسی بود که داشت این مواد و با هم قاطی می کرد و این یعنی.. قسمت اصلی آشپزخونه اشون همین جاست!

با ذوقی که از همچین کشف بزرگی تو وجودم نشست.. شال گردنم و پایین کشیدم و بی اهمیت به سرمایی که نوک دماغم و حسابی سرخ کرده بود دوربین گوشی و به سمت خودم گرفتم و نیشم و تا بناگوش باز کردم و با صدای خفه ای پیچ زدم:

– جایزه ات و آماده کن بهنود خان.. شرلوکت بازم گل کاشت.. هرچند که به قیمت یخ زدن شورت و ماتحتم تموم شد ولی می ارزید.. ماتحتم که سهله.. واسه تو چیزای خوشگل ترمم می دم.. تو فقط سر کیسه رو شل کن که عوض این شورت خیس شده.. کمتر از یه ست ویکتوریا سکرت قبول نمی کنم.. این خط.. اینم نشون!



دوباره دوربین و چرخوندم سمت آزمایشگاه.. معمولاً وسط  
خبرهایی که برایش تهیه می کردم و فیلم هایی که از سوژه های  
مورد نظرمون می گرفتم از این دیوونه بازی ها می کردم..

خوشم می اومد وقتی می دیدم داره با جدیت به فیلمی که برایش  
گرفتم نگاه می کنه که یهو چشمش به مسخره بازی من می افته و  
نمی تونه جلوی خنده اش و بگیره..

با این که بعداً به خاطر در دسر کات کردن این یه تیکه کلی سرم غر  
می زد ولی می ارزید و منم هربار تکرارش می کردم..

با دستم یه کم از برف های چسبیده به شیشه رو کنار زدم تا فیلم  
واضح تر بشه.. گلوم و صاف کردم و وقتی مطمئن شدم اون بخش  
از آزمایشگاه کامل توی فیلم افتاده با لحنی که توش صدای یکی از  
مجری های تلویزیون و تقلید می کردم و معمولاً باهاش روی فیلم  
ها حرف می زدم.. تا مثلاً از طریق صدام شناسایی نشم گفتم:

– بینندگان عزیز.. این شما و این.. آشپزخونه بزرگ تولید  
شیشه.. که توسط پسر سرهنگ فریدون دادیان.. اداره می شه..  
این آقازاده سال هاست زیر سایه اسم پدر اعدامیش از این طریق  
برای خودش یه باند مافیایی درست کرده و هیچ کس جرات نداره  
نزدیکش بشه.. ولی ما توی خبرگزاری پشت پرده بدون ترس از  
کسی.. بدون این که وابسته به سازمان یا نهاد خاصی باشیم..  
بدون این که قصد فریب و گول زدن شما رو داشته باشیم یا

بخوایم به کسی تهمت ناروا بزنیم.. این حقایق و براتون فاش می کنیم.. با این شعار که دیدن دست های پشت پرده.. حق مردمه!

مکثی کردم و با پیش بینی کامنت های مردم سریع ادامه دادم:

– شاید با خودتون بگید از کجا معلوم که این لابراتوار ربطی به پسر سرهنگ دادیان داشته باشه.. که باید بگم توی پست های بعدی حتماً مدرکی رو که این حقیقت و بی برو برگرد بهتون ثابت می کنه رو می کنیم.. پس حتماً پیجمون و فالو داشته باشید و مطالبمون و دنبال...

با ضربه محکمی که از پشت روی کتفم نشست حرفم با آخ بلندی قطع شد.. صورتم توی برف فرو رفت و گوشی از تو دستم افتاد..

سرم و هراسون و وحشتزده بلند کردم و بی اهمیت به تیر کشیدن چشم ها و بینی یخ زده ام.. از تو شیشه ای که جلوی روم بود.. پاهای دو نفری که پشت سرم و ایستاده بودن و تشخیص دادم و آب دهنم و پر صدا پایین فرستادم.. پس.. پس بهنود چی گفته بود راجع به این که تو این مسیر نگهبان ندارن؟

هرچند اینم گفته بود که اطلاعاتمون خیلی ناقصه و ممکنه اصلاً اون چیزی نباشه که ما فکر می کنیم.. خود احمقم باید حواسم و جمع می کردم که شوق دیدن این آزمایشگاه مغزم و به کل تعطیل کرد!

یکیشون که با لگد به کتفم کوبیده بود.. پوتینش و همون جا نگه داشته بود و با فشاری که بهم وارد می کرد اجازه نمی داد بلند

شم.. اون یکی هم دولا شد گوشه و از کنار دستم برداشت و خاموشش کرد..

اون لحظه خدا رو شکر کردم که گوشیم قفل تشخیص چهره داشت و به این راحتیا صفحه اش باز نمی شد که بخوان اون فیلم و پیدا کنن و از راهی به جز به حرف اومدنم همه چیز لو بره!

ولی به معنای واقعی داشتم مرگ و تجربه می کردم.. مرگی ناشی از ترس.. ضربان بیش از حد تند شده قلبم داشت می گفت که چیزی به سخته کردنت نمونده و من چقدر اون لحظه از خودم ناامید شدم به خاطر حرف زدن بی موقع ام که نداشت صدای قدم های این دو نفر و زودتر بشنوم و فرار کنم..

– بلندش کن!

صدای خشک و عصبی همون یارو که گوشیم توی جیبش بود لرز و سرمای تنم و که این بار از برف نه و از ترس بود بیشتر کرد و بالاخره اون یکی پای سنگینش و از رو کتفم برداشت..

چیزی نمونده بود به گریه بیفتم.. ولی به زور خودم و کنترل کردم و خواستم از این فرصت چند ثانیه ای استفاده کنم و سریع بلند شم ولی احتیاج نبود زحمت بکشم.. چون خود یارو از پشت گردن و یقه کاپشنم و با هم گرفت و یه دستی بلندم کرد..

قلبم داشت توی دهنم می زد و نگاه هراسونم و دوختم به صورت کسی که رو به روم بود.. از زیر اون کلاه و شالی که مثل من دور دهنشون پیچیده بودن چیزی مشخص نمی شد..

ولی نگاه سرد و یخزده اش نشون می داد که توی بد مخمسه ای  
افتادم و این دو نفر که بدون شک از آدم های صاحب این  
تشکیلات و دم و دستگاهن.. قرار نیست دلشون برای من به رحم  
بیاد!

به نفس نفس افتاده بودم و ترس و وحشت نمی داشت درست  
فکر کنم.. ولی تو همون حال سعی کردم تمرکز داشته باشم و  
یادم بیاد با بهنود واسه همچین موقعی چه تمرینی کرده بودیم..  
وقتی یادم افتاد طوطی وار شروع کردم به حرف زدن:

– من.. من گم شدم.. با دوستانم.. این جاها قرار داشتم.. می  
خواستیم بریم برف بازی.. ولی نیستن.. گوشیمم آنتن نمی ده که  
زنگ بزنم.. همین جوری داشتم.. داشتم راه می رفتم چشمم خورد  
به این جا.. فضولیم گل کرد اومدم ببینم چه خبره.. همین!  
دیدم به اونی که هنوز سفت و محکم گردنم و نگه داشته بود  
نداشتم.. ولی اون یکی که رو به روم و ایستاده بود هم هیچ  
تغییری توی حالت نگاهش ایجاد نشد..

هرچند که منم اگه بودم این چرندیات و باور نمی کردم.. احتمال  
داشت اون موقع که من داشتم تو اون فیلم بلبل زبونی می کردم  
صدام و شنیده باشن..

من حتی اسم سرهنگ دادیان هم آورده بودم و حالا.. با این دروغ  
شاخدار که اصلاً به درد همچین شرایطی نمی خورد.. بیشتر خودم  
و ضایع کردم!

واسه همین به تنها راه چاره ای که التماس و غلط کردم بود متوسل  
شدم و نالیدم:

– بذارید برم.. من.. من اصلاً اشتباه کردم اومدم این جا.. من  
کاری به کار شما ندارم.. اون گوشی هم مال خودتون.. به خدا غلط  
کردم.. بذارید برم!

چهارستون بدنم می لرزید و ملتسمانه به یارو زل زدم که بدون  
گرفتن نگاهش از صورت وحشتزده من.. خشک و جدی گفت:  
– چشم!

نور امیدی تو قلبم روشن شد و احمقانه لب زدم:

– قربون دستت.. یه عمر دعاگوتم به خدا!

سرم و با بدبختی چرخوندم سمت اون نره غولی که هنوز جای  
لگدش رو کتفم درد می کرد و دست از سر گردن بی صاحبم بر  
نمی داشت..

انقدر محکم نگهم داشته بود که فقط چشمم و می تونستم به  
سمتش بچرخونم و تو همون حالی که بیشتر شبیه یه احمق ساده  
لوحم می کرد گفتم:

– ولم کن دیگه.. اجازه داد برم!

حتی برنگشت نگاهم کنه و هنوز مستقیم خیره همکارش بود..  
منم بلا تکلیف بهشون زل زدم و داشتم معنی اون «چشم» و واسه

خودم حاجی می کردم که یارو با دست گوشش و نگه داشت و گفت:

– چشماش باز باشه؟

تازه اون جا بود که فهمیدم داشت با یکی دیگه حرف می زد و من چقدر ساده بودم که فکر می کردم به همین راحتی قراره ولم کنن.

– اوکی..

تماسش که قطع شد دولا شد کیفم و از رو زمین برداشت و اومد سمتم.. دست انداخت ایرپادم و از تو گوشام درآورد و چیوندش تو کیفم و با سر به یارویی که من و نگه داشته بود اشاره کرد و بعد از حرکت کردنمون به سمت پایین این دره کوفتی پر از برف.. دنبالمون اومد.

منم دهنم و بسته نگه داشتم که دیگه بیشتر از این حماقتم و بروز ندم.. در واقع ترس عذاب آوری که توی جونم افتاده بود نمی داشت عاقلانه فکر کنم.. یا شایدم نمی خواستم فکر کنم و به یاد بیارم حرف های بهنود و که درباره میزان خطرناک بودن این باند و سردسته اشون بهم می زد..

ولی حالا همه اون حرف ها.. یکی یکی داشت تو سرم تکرار می شد و وحشت و استرسم و بیشتر می کرد:

«می گن پسره گادفادریه واسه خودش!»

«هرکی که موی دماغش بشه رو مثل پشه می کشه!»

« با اسم مستعار و به سبک مافیاهای ایتالیایی فعالیت می کنه! »

« من که ندیدمش ولی می گن تن و بدنش پر تتوئه.. حالا اگه

گفتی چرا؟! »

« هرکی و که می کشه یه تتو به قبلیا اضافه می کنه! انقدری که

دیگه تو بدنش جا نیست! »

« پدرش اعدام شده ولی انقدر نفوذ و قدرت داشته که بعد از

اعدامشتم کسی به پر و پای بچه اش نیچه! »

« خود پسره هم کم نفوذ نداره تو دولت و نظام! وگرنه تا الآن صد

بار گیر می افتاد! »

« می دونم کارمون خطرناکه و شاید گرون تموم شه برامون.. اصلاً

ما زورش و نداریم که باند مافیایی اون دیوث بی ننه بابا رو لو بدیم.. یا کاری کنیم که دستگیرش کنن.. فقط باید یه خبر جنجالی

درست کنیم که خبرگزاریمون بترکه.. باید اعتماد مردم و جلب

کنیم تا بفهمن ما طرف اونایییم و قراره یکی یکی دست این آقا زاده

های حروم خور و رو کنیم.. بعد از اون دیگه هر خبری منتشر کنیم

باور می کنن! بعد از اون دیگه همه چشمشون به پیج ماست تا

ببینن چه خبر دست اولی از این تازه به دوران رسیده ها که با پول

ما دارن عشق و حال می کنن منتشر می کنیم! »

« خیلی حواست و جمع کن آترا! این قضیه اصلاً شوخی بردار

نیست.. موفق بشیم بارمون و تا آخر عمر بستیم.. ولی اگه گیر

بیفتیم.. کارمون تمومه! »

هنوز تو فکر و خیالاتی که هرچی می گذشت ترسناک تر می شد  
غرق بودم که با صدای خشک و دستوری یارو که گفت:

– سوار شو!

حواسم جمع شد!

نگاه متعجب و گیجی به دور و برم انداختم.. اصلاً نفهمیدم کی از  
اون شبیبی که با بدبختی ارزش بالا رفته بودم پایین اومدیم و حالا  
جلوی این ون مشکلی با شیشه های دودی و ایستاده بودیم.

ولی می تونستم بفهمم از اون مسیری که من ماشین و پارک کردم  
برنگشتیم و این جا یه سمت دیگه اون تپه اس و احتمالاً به همون  
جایی می رسه که به شدت ارزش محافظت می شه. یعنی.. یعنی  
اگه پام به اون جا برسه.. دیگه راه برگشتی برام نیست!

هرچند که یه نور امیدی تو قلبم روشن بود که می گفت.. این دو  
نفر می تونستن بالای همون تپه با دستور مستقیم از رئیسشون  
کار من و تموم کنن.. ولی این کار و نکردن و این یعنی شاید هنوز  
یه ذره رحم و مروت تو وجود اون رئیس مافیا وجود داشته باشه!  
یارو وقتی حرکتی ازم ندید نه با فشار دست اون عنتری که گردنم  
و داشت له می کرد.. که با لگد محکمی که به کمرم کوبید من و  
پرت کرد تو ماشین..

درد جوری تو تنم پخش شد که دیگه نتونستم زبونم و کنترل  
کنم:



– هوشگاه! چه مرگتونه؟

اهمیتی نداد و خودشم بعد از من سوار شد و درون و بست.. اون یکی هم پشت فرمون نشست و راه افتاد.. داخل ون اصلاً شبیه چیزی که از این ماشین تو تصوراتم داشتم نبود..

فقط دو ردیف صندلی رو به روی هم داشت و وسطش خالی بود که منم توی همون فضای خالی به پهلو افتاده بودم و سعی می کردم با دردای کتف و کمر و گردنم کنار بیام..

یارو نشستته بود و همین که منم خواستم خودم و جمع و جور کنم و از کف ماشین بلند شم پای نکبتیش و بلند کرد و پوتین های کثیفش و گذاشت روی بازوم..

تو همون حالت به پهلو درازکش شده گیر کردم و نتونستم تکون بخورم.. با وجود ترسی که تصمیم گیری هام و مختل کرده بود.. اعصابم انقدر از این حرکتش بهم ریخت که شروع کردم تقلا کردن و صدام و بردم بالا:

– ولم کن بابا.. انقدر از من می ترسید که نمی ذارید دو سانت تکون بخورم؟ مثلاً تو این ماشین من چه کاری ازم برمیاد.. بردار پای کثیفت و ریدی تو کاپشنم نکبت!

پاشو برداشت و من و با زور دستش بلند کرد.. ولی نه به خاطر حرف هام.. نه برای این که بذاره کنارش رو صندلی بشینم.. فقط برای خفه کردنم با ضربه محکمی که تو دهنم کوبید و یه لحظه حس کردم از فشار ضربه اش.. فکم جا به جا شد..

این بار که هلم داد کف ماشین برای این که دوباره پاش و روم  
نذاره خودم یه گوشه مچاله شدم و بدون کوچیک ترین حرفی  
زانو هام و تو شکمم جمع کردم و لبای پر از درد و نبضم و چسبوندم  
به سر زانو هام!

دروغ چرا.. همه جسارت و شجاعتم با همین حرکت دود شد و رفت  
هوا.. یه صدایی داشت مدام تو گوشم فریاد می زد که آخه تو این  
جا چی کار می کنی؟ زیر دست این حیوون های بی رحم و بی  
وجدانی که به قول بهنود کشتن آدم ها برایشون مثل کشتن پشه  
اس..

می ارزید؟ به دست آوردن هیجان.. به دست آوردن دل بهنود و  
ارتقای شغلمون و پیچی که با کمک هم بهش پر و بال دادیم.. می  
ارزید که این شکلی از ناکجا آباد سر دربیارم و قدم به قدم به  
مرگ نزدیک تر بشم؟

چشمام و محکم بستم تا یه وقت هوس گریه و خیس شدن به  
سرشون نزنه و با یه دست فک داغون شده ام و نگه داشتم..  
لبم زق زق می کرد و حتم داشتم که تا یه ساعت دیگه باد می  
کنه.. دردایی که با لگدهاشون به جونم انداختن هم که جای خود  
داشت..

دوست نداشتم این شکلی ساکت بشم تا بفهمن نقطه ضعفم و  
پیدا کردن و تونستن از این طریق من و لال کنن.. ولی دست  
خودم نبود..

مگه تا حالا توی عمرم.. چند بار کتک خورده بودم؟ بدون تردید می  
تونستم بگم حتی یه بار تو بچگی هامم طعم کتک و نچشیدم..  
با وجود شیطنت های گاه و بی گاهم یادم نمیاد که دست بابا و  
مامانم روم بلند شده باشه و بخوان این جوری تنبیهم کنن! پس  
حق داشتم که حالا انقدر نازک نارنجی بشم و با یه سیلی تو لاکم  
فرو برم..

فکر پدر و مادرم که حتی روحشونم خبر نداشت الان کجام و دارم  
چه غلطی می کنم و شاید دیگه هیچ وقت چشمم بهشون نیفته..  
بغضی رو که داشتم به زور مهارش می کردم قلنبه تر کرد..  
ولی مدام به خودم امیدواری می دادم دیگه انقدری هم کشکی  
کشکی نمی تونن آدم بکشن.. اونم منی رو که هیچ تهدیدی  
براشون محسوب نمی شم!

توقف ماشین و شنیدن سر و صدایی که از بیرون می اومد و نشون  
می داد رسیدیم به مقصد مورد نظر.. اجازه سر باز کردن بغض توی  
گلووم و بهم نداد..

بدترین کار از نظرم این بود که جلوی این آدم های سنگی به گریه  
بیفتم.. باید خودم و تا جایی که راه داشت قوی و محکم نشون می  
دادم.. حتی اگه فقط ظاهری باشه!

در ماشین که باز شد و یارو پرید بیرون.. سریع خودم و تا دم در  
جلو کشیدم تا یه بار دیگه برای بیرون بردنم از زور بازوشون  
استفاده نکنن..

حالا که هیچ راهی برای فرار نداشتیم و زورمم بهشون نمی رسید..  
چاره ای نداشتیم جز این که باهاشون راه بیام و هرکاری می خوان  
انجام بدم.. چون در عین علاقه شدیدم به هیجان توی زندگی..  
جونمم خیلی دوست داشتمم و به هیچ وجه نمی خواستمم به خاطر  
هیچ و پوچ بمیرم!

ولی انگار سر تا پاشون پر از عقده بود که چشمای کورشون نمی  
دید خودم دارم همراهشون می رم و بازم اون غول بی شاخ و دم از  
پشت گردن داغون شده ام و گرفت و من و همراه خودش دنبال  
اون یارو که چند قدم ازمون جلوتر بود کشیدم..

تا جایی که می تونستم چشم چرخوندم و نگاهی به دور و برم  
انداختم.. تو حیاط یه خونه ویلایی خیلی بزرگ از یه راه سنگفرش  
شده داشتیم می رفتیم سمت ساختمون دو سه طبقه رو به  
رومون..

دور تا دورمون دیوارهای خیلی بلند که هرکسی راحت نتونه ازش  
بره بالا قرار داشت و حتی روی دیوارها رو هم تا یه ارتفاعی سیم  
خاردار کشیده بودن!

مگه این جا چه غلطی می کردن که انقدر شدید محافظت می شد؟  
شاید.. شاید اون قتل هایی که هیچی ازش مشخص نبود همین جا  
اتفاق می افتاد و حتی جنازه هاشونم به دست کس و کار  
بدبختشون نمی رسید!

با دیدن آدم‌هایی که اکثراً تو یه شکل و شمایل بودن و مثل همین دو تا کلاه سرشون بود و جز چشم چیزی ازشون معلوم نمی شد و همه اشون سیخ و صاف مثل نگهبان های زندان تو هر دو ردیف این مسیر ترسناک و ایستاده بودن و تکون نمی خوردن.. وحشت کمرنگ تر شده ام دوباره با شدت بیشتری به وجودم برگشت..

اسلحه دستشون نبود ولی همین فرم و ایستادن و نگاه های سرد و سنگی باعث می شد کار خودم و از همین اول تموم شده بدونم و حداقل فکر فرار و از سرم بیرون کنم!

یه وجه اشتراک دیگه هم داشتن و اون.. علامت روی کلاهشون بود که انگار.. نماد گروهشون محسوب می شد.. یه علامت مثل دو تا فلش کنار هم که یکیش رو به بالا بود و یکیش رو به پایین..

ولی نه.. خوب که دقت کردم دیدم فلش نیست.. عدد ده! هفتاد و هشت اونم با اعداد فارسی! یعنی چه مفهومی پشت این عدد و نماد بود که همه یکی یه دونه ازش داشتن؟

یعنی جدی جدی من الآن.. وسط یه باند مافیایی مواد مخدر بودم؟ چی کار می خواستن باهام بکنن؟ مجازات جاسوسیم چی بود؟ چرا همون موقع من و نکشتن؟

چرا چشمام و نبستن؟ یعنی برایشون مهم نبود چیزی رو ببینم چون اول و آخر قرار نبود پام و از این جا بیرون بذارم و درباره چیزایی که دیدم با کسی حرف بزنم؟

دیگه چیزی به پس افتادتم از شدت فکر و خیالی که مغزم و داشت سوراخ می کرد نمونده بود که اون دو نفر وایستادن و منم مجبور شدم همون جا ثابت بمونم..

خیره شدم به ساختمونی که جلوش بودیم تا درش باز شد و یه مرد جوون سی و خورده ای ساله از توش بیرون اومد و همون جا بالای ده دوازده تا پله جلوی ساختمون وایستاد..

برعکس این جماعت که خودشون و حسابی بچه پیچ کرده بودن.. یه پیراهن سبک پوشیده بود که آستیناش و تا زده بود و من سریع نگاهی به دستاش که تو جیب شلوارش فرو کرده بود انداختم و وقتی هیچ اثری از تتو رو پوستش ندیدم فهمیدم نمی تونه رئیس این باند و پسر سرهنگ دادیان باشه..

با این حال زیر نگاه خیره و پر غضبی که از بالای پله ها بهم انداخت دووم نیاوردم و سرم و انداختم پایین که همراه من پرسید:

– کاپو کجاست؟

جواب که نداد سرم و بالا گرفتم و دیدم هنوز با اخمای درهم خیره منه.. آب دهنم و قورت دادم و ناخودآگاه منم با اخم بهش زل زدم که نگاه تند و تیزش و از من گرفت و رو به آدمی که من و تا این جا آورد پرسید:

- چی همراهش بود؟

کیف و گوشیم و گرفت سمتش و گفت:

- همینا فقط!

نگاه سرسری به گوشی انداخت و منی که داشتم زهره ترک می  
شدم خدا خدا کردم متوجه قفل تشخیص چهره اش نشه و نخواد  
همین جا با چهره من بازش کنه و بعد دستش به اون فیلم برسه و  
پرونده ام و بیچه.. که خوشبختانه فعلاً بی خیالش شد..

وقتی بی تفاوت گوشی و انداخت تو کیفم و کیفم پرت کرد یه  
گوشه نفس حبس مونده ام و.. البته به شکل موقت بیرون  
فرستادم!

- کس دیگه ای هم بود؟

- نه.. تا جایی که ما دیدیم نبود! هنوز فرصت نشد اطراف و خوب  
بگردیم.. مجبور شدیم سریع بیاریمش!

- باشه.. برید بیرون منتظر کاپو بمونید.. می خواد باهاتون بیاد  
همون جایی که این و پیدا کردید!

با اشاره به من پرسید:

- این و چی کار کنیم؟

نگاه پسره دوباره برگشت سمت من.. حالم زیاد میزون نبود و نمی  
تونستم رو چیزی تمرکز کنم ولی.. خوب می فهمیدم ته نگاه  
گنگش یه حس دلسوزی هم هست که بدجوری آزارم می داد..

این آدم یه جورایی رئیس اینا محسوب می شد که داشت بهشون دستور می داد.. پس یعنی بیشتر و بهتر از بقیه می دونه این جا چه خبره و چی در انتظارمه که حالا این شکلی داشت نگاهم می کرد!

– بندازیدش همین جا.. تا کاپو بیاد تکلیفش و روشن کنه!  
یارو که این و شنید گردنم و با ضرب ول کرد که چند قدم به جلو تلو تلو خوردم و بعد با آخی که از درد گردنم کشیدم رو زانو هام فرود اومدم..

سرم و برگردوندم و وقتی دیدم خونسرد دارن برمی گردن سمت اون ون صدام و بردم بالا:

– خدا لعنتتون کنه.. وحشی های روانی!

دندونام و محکم به هم فشار دادم و این بار تو دلم با اینکه امید زیادی هم نداشتم اضافه کردم:

«من دهنی از شما سرویس کنم که حظ کنید!»

با صدای قدم هایی که نزدیکم می شد.. هراسون سرم و بلند کردم و زل زدم به پسره.. دردای بدنم نداشتت زود واکنش نشون بدم و خودم بلند شدم..

تا این که اون کارم و راحت کرد.. به دو نفری که می خواستن نزدیکمون بشن اشاره کرد جلو نیان و خودش دولا شد سمتم..



خوشبختانه مثل اون عوضی به گردنم کاری نداشت و یقه و کلاه  
کاپشنم و تو مشتت گرفت و من و با زور یه دست کشید بالا..  
با ترس زل زدم به چشمای مشکی و عصبیش که اونم بعد از یه  
دور برانداز کردن صورتم از فاصله نزدیک.. خشمش بیشتر شد و  
غرید:

– تو این جا چه گهی می خوری؟

خیره به بخاری که به خاطر سرمای هوا از دهنش بیرون می زد ماتم  
برد.. یه جویری حرف زدن انگار من و می شناسه.. ولی حتم داشتم  
که توی زندگیم برای اولین بار بود که می دیدمش.. تا این که با  
سوال بعدیش فهمیدم همون حس دلسوزی ته نگاهش باعث شد  
اینجویری حرف بزنه:

– این جا یه منطقه محافظت شده اس.. کسی حق نداره پا توش  
بذاره..

از همون کاپشنم محکم تکونم داد و پرسید:

– می دونی به خاطر موی دماغ شدنت.. چه بلایی قراره سرت  
بیاد؟!

زبونم و روی لبای خشک شده و ترک خورده از شدت سرما کشیدم  
و با زور و بغض لب زدم:

– من.. من که این جا نبودم.. با.. بالای اون تپه...

نذاشت حرفم و کامل کنم و داد کشید:

– اون جا هم نباید باشی!

از همون یقه ام محکم به عقب هلم داد که بالاخره تونستم تعادل  
و حفظ کنم.. هرچند که پاهای لرزونم دیر یا زود دوباره من و پخش  
زمین می کرد..

با دو تا دست محکم چشماش و فشار داد و دستش و تا زیر چونه  
پوشیده با ته ریشش کشید..

– فقط همین مونده بود که به خاطر سر به نیست کردن یه دختر  
بچه خودمون و تو دردرس بندازیم!

اگه می گفتم چهارستون بدنم لرزید از شنیدن حرفی که هیچ رنگ  
و بویی از بلوف نداشت دروغ نگفتم.. ولی آدمی ام نبودم که حتی  
توی ترس خفه خون بگیرم.

با این که انگار بیشتر داشت با خودش حرف می زد ولی بالاخره به  
گوش منم رسید و جوابش و با صدای بلند و البته لرزون دادم:

– من دختر بچه نیستم یک.. شما هم غلط می کنید دستتون به  
من بخوره دو! مملکت انقدری هم بی صاحب و هرکی هرکی نیست  
که آدم رو سر به نیست کنید بدون این که آب از آب تکون بخوره!

عجیب بود که ساکت نکرد.. با چشمای ریز شده بهم زل زد تا  
حرفم تموم بشه و بعد آرام جلو اومد.. برای اینکه متوجه ترسم  
نشه پاهام و رو زمین سفت کردم و عقب رفتم..

اونم تا جایی جلو اومد که نفس هاش به پوست یخ زده صورتم می خورد موقع حرف زدن:

– تو مثل این که حالیت نیست این جا کجاست.. مال کیه!

نتونستم زبونم و کنترل کنم.. بدجوری تحریکم کرد و مجبور شدم حرف بزنم.. از طرفی هم می دونستم این که خودم و به بی گناهی بزنم مسخره اس.. چون اول و آخر حتی اگه اون فیلمم نبینن.. با هزار و یک روش مختلف می فهمن من چرا این جام..

– چرا اتفاقاً.. خوب می دونم این جا کجاست و شما دارید چه غلطی می کنید! خوب می دونم زیر سایه اسم اون سرهنگ اعدامی چه مافیایی واسه خودتون درست کردید.. ولی قرار نیست همیشه جنایتاتون مخفی بمونه.. بالاخره یه جا لو می رید و به سرنوشت همون سرهنگ دچار می شید!

چشمای به خون افتاده اش گرد شد.. شاید از اطلاعاتی که داشتم و فکرش و نمی کرد.. سریع سرش و به عقب برگردوند و وقتی دید در ساختمون هنوز بسته اس دوباره خیره تو صورتم پچ زد:

– دهنتم و ببند!

– چرا؟ من دهنتم و ببندم همه چی حل می شه؟ محض اطلاعات من تنها نیستم آقا.. من و خفه کنید با بقیه می خواید چی کار کنید؟ دیر یا زود خبر گندکاری هاتون به گوش همه می رسه!

حرمش گرفته بود از جواب دادنم و این و خیلی راحت از چشماش می خوندم.. عجیب بود که تو اون لحظه داشتم به قشنگی و ملیحی چهره سفیدش.. که برای یه مرد زیادی بود فکر می کردم که توپید:

– بقیه هم به وقتش.. فعلاً مسئله تویی که اگه هنوز ذره ای جونت و دوست داری بهتره دهنتم و ببندی و بلبل زبونی کردنت و بذاری برای وقتی که پات و از این جا بیرون گذاشتی!  
نگاه متاسفی بهم انداخت و ادامه داد:

– البته.. اگه همچین شانسی داشته باشی!  
پوزخند نزد و حتی لحنش هیچ بویی از تهدید و تمسخر نداشت.. بیشتر با نگرانی حرف می زد و خودشم کلافه بود از فکر این که شاید جدی جدی.. هیچ شانسی برای بیرون رفتن از این خراب شده نداشته باشم.

ولی نخواستم به این مسئله فکر کنم و خودم و ببارم.. در عوض گشتم دنبال یه راهی.. یه قدرتی که بتونم باهاش خودم و از این جا خلاص کنم و وقتی فکرش تو سرم جرقه زد.. با صدای بلند و حق به جانب گفتم:

– از این خبرا نیست برادر.. منی که می دونم شماها از چه قماشی هستید.. مغزم و خر گاز نزده که همینجوری الکی پاشم پیام این جا..

و اون لحظه فقط خودم و خدا می دونستیم که این مغز وامونده  
رو.. جدی جدی خر گاز زده بود که انقدر راحت تصمیم گرفتم و  
اومدم..

ولی با اعتماد به نفس اضافه کردم:

– مطمئن باش.. یه پشتوانه ای دارم که الآن این جام و اگه بخواید  
پا رو دمم بذارید یا بلایی سرم بیارید.. دودش اول از همه تو  
چشم خودتون...

– چه خبره؟

با صدای کلفت شخصی که بالای پله ها وایستاده بود و مطمئناً  
صدای بلند من به گوشش رسیده بود.. پسره چشماش و محکم  
بست و وقتی باز کرد.. بی صدا رو به من لب زد:

– فقط ساکت شو!

بعد روش و بگردوند و سمت اون یارو و آروم آروم نزدیکش شد..  
تو یه لحظه حس کردم سرمای هوا چند درجه پایین تر اومد..

\*\*\*

رمان 1411 به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.